

گوستاو فلوبر

ترجمه‌ی مهدی سحابی

# مادام بوواری



عادتمان بود که وقت ورود به کلاس کلاه‌هایمان را به زمین بیندازیم تا دست‌هایمان آزادتر باشد؛ لازم بود که از همان پای در کلاه را به نحوی زیر نیمکت پرتاب کنیم که به دیوار بخورد و گرد و خاک بسیار بپا کند: رسم کار این بود.

اما شاگرد تازه حتی بعد از آن که دعا به پایان رسید هنوز کلاهش روی زانوهایش بود؛ یا متوجه این رسم ما نشده یا این که جرأت نکرده بود از آن پیروی کند. کلاهش یکی از آنهایی بود که شکل ترکیبی دارند و عنصرهایی از کلاه پوستی، شاپکا، کلاه شاپوی گرد، کاسکت پوست سمور و عرقچین کتانی در آنها دیده می‌شود، یکی از آن اشیاء محقری که زشتی خموشانه‌شان همچون صورت یک سفیه به نحو ژرفی گویاست. بیضوی بود و مغزی‌هایی محدب نگهش می‌داشت. پایینش سه رشته برجستگی لوله‌وار مدور بود که به لوزی‌هایی متناوب، یک در میان از مخمل و پوست خرگوش ختم می‌شد که باریکه سرخی از هم جداشان می‌کرد؛ روی اینها چیزی شبیه کیسه بود که نوکش به شکل یک چندضلعی با آستر مقوا درمی‌آمد و یراق گلدوزی پیچ در پیچی می‌پوشاندش، از آن بالا بند زیادی نازکی آویزان بود که سرش یک گل‌گره از نخ طلایی کار منگوله را می‌کرد. کلاه نویی بود؛ سایانش برق می‌زد.

دبیر گفت: — شما برپا.

بلند شد؛ کلاهش افتاد. همه بچه‌ها خندیدند.

خم شد که برش دارد، کنار دستی‌اش با ضربه آرنج آن را دوباره انداخت، یک بار دیگر برش داشت.

دبیر که مرد روشنی بود گفت: — کلاهان را بگذارید کنار.

بچه‌ها چنان قهقهه‌ای زدند که پسرک بینوا گیج شد، نمی‌دانست که باید کلاهش را در دستش نگه دارد، روی زمین ولش کند یا به سرش بگذارد. نشست و آن را روی زانویش گذاشت.

دبیر گفت: — بلند شوید، بگویید ببینم اسمتان چیست.

شاگرد تازه من و من‌کنان اسمی به زبان آورد که نامفهوم ماند.

— دوباره بگویید!

باز من و من و هجاهایی که میان جار و جنجال کلاس گم شد.

## فصل یکم

در کلاس مطالعه بودیم که مدیر وارد شد، به دنبالش شاگرد تازه‌ای با لباس عوامانه آمد و فراشی که یک میز تحریر بزرگ را می‌آورد. آنهایی که خوابیده بودند بیدار شدند و همه به حالتی ایستادند که گفتی ناگزیر از کار دست کشیده بودند.

مدیر اشاره کرد که بنشینیم؛ سپس رو به دبیر با صدای آهسته گفت:

— آقای روزه، این شاگرد را می‌سپرم به دست شما، می‌رود کلاس هشتم. اگر کار و اخلاقش رضایت‌بخش بود به کلاس بزرگ‌ها منتقل می‌شود که سنش اقتضا می‌کند.

شاگرد تازه گوشه‌ای پشت در ایستاده بود به نحوی که خوب دیده نمی‌شد، پسری روستایی بود که پانزده سالی داشت و قدش از همه ما بلندتر بود. موهای جلوی سرش مثل سرودخوان‌های کلیساهای دهاتی راست بریده شده بود و به نظر معقول و بسیار دستپاچه می‌آمد. با آن که شانه‌های پهنی نداشت کت کتانی سبز دگمه‌سیاهش بالای بازوها تنگی می‌کرد و از چاک سرآستین‌هایش مچ‌های آفتاب‌سوخته‌ای دیده می‌شد که به برهنگی عادت داشت. شلوار زرد رنگش را بندهای کشتی محکم بالا می‌کشید و پاهایش با جوراب آبی پیدا بود. کفش‌های زمخت میخ‌دارش خوب و اکس نخورده بود.

از بر خواندن درس‌ها شروع شد. او با دقت و توجه بسیار، چنان که به وعظی، گوش داد و حتی جرأت نکرد پاهایش را روی هم بیندازد و آرنج‌هایش را روی میز بگذارد. و در ساعت دو، که زنگ زده شد، دبیر بناچار به او یادآوری کرد که باید بلند شود و با ما در صف قرار بگیرد.

غروب در کلاس مطالعه سراسر آستین‌هایش را از میزش بیرون آورد، وسایلش را مرتب چید، کاغذش را بدقت خط‌کشی کرد. می‌دیدیم که خیلی جدی کار می‌کرد، معنی لغت‌ها را یک به یک در لغت‌نامه می‌جست و خوب زحمت می‌کشید. بدون شک به خاطر همین همتی که به خرج داد لازم نشد که به کلاس پایین‌تر برود؛ وگرنه با آن که دستور زبان را به حد کافی می‌دانست جمله‌هایش هیچ ظرافتی نداشت. درس لاتین را پیش کشیش دهکده‌شان شروع کرده بود زیرا پدر و مادرش از سر صرفه‌جویی او را در دیرترین وقت ممکن به مدرسه فرستاده بودند.

پدرش، آقای شارل دنی بارتولومیه بوواری، دستیار اسبق افسر جراح، پیرامون سال ۱۸۱۲ در خلاف‌کاری‌هایی در زمینه نام‌نویسی سربازی دست داشته بود، در همین دوره ناگزیر از ترک خدمت نظام شد، با بهره‌گیری از امتیازهای شخصی‌اش تجهیزیه‌ای شصت هزار فرانکی را به چنگ آورد که در کسوت دختر یک تاجر کشفاف به او ارائه می‌شد که عاشق پرورش شده بود. مردی بود خوش‌سینما، زبان‌باز و جاه‌طلب، موه‌های شقیقه‌اش تا به سیبیلش می‌رسید، همیشه انگشترهایی به دست داشت و لباس‌هایی با رنگ‌های تند می‌پوشید، ظاهر مردی خوب و شریف را داشت و همچون فروشنده‌های سیار زودآشنا بود. بعد از ازدواج دو سه سالی را با ثروت زنش زندگی کرد، شام‌های خوب می‌خورد، صبح‌ها دیر پا می‌شد، پیه‌های بزرگ چینی می‌کشید، شب‌ها دیر وقت و پس از نمایش و کافه به خانه می‌رفت. پدرزن مُرد و چندان چیزی از خود باقی نگذاشت؛ این به او گران آمد، وارد کار تولید شد، ضرر کرد، سپس به روستا رفت و خواست که کار کشاورزی کند. اما چیزی نگذشته فهمید که بهتر است از خیر این نوع فعالیت‌ها بگذرد چون که از زراعت همان اندازه چیزی می‌دانست که از منسوجات هندی، اسب‌هایش را به جای آن که به شخم بفرستد به سواری می‌گرفت، شراب سیب‌اش را به جای آن که بشکه بشکه بفروشد بطری بطری خودش می‌نوشید، بهترین ماکیان‌های مرغدانی‌اش را خودش می‌خورد و پیه خوک‌هایش را به چکمه‌های شکاری‌اش می‌مالید.

چنین شد که رفت و در جایی در مرز منطقه «کو» و «پیکاردی» مسکنی با اجاره دوستان فرانک در سال پیدا کرد که نیمی قلعه روستایی و نیمی خانه

دبیر داد زد: — بلندتر! بلندتر!

چنین بود که شاگرد تازه نهایت همتش را به کار گرفت، دهنش را بیش از اندازه باز کرد و با همه نفس، به حالتی که کسی را صدا می‌زنند، این کلمه را به زبان آورد: شار بوواری.

یکبار هیاهویی بپا شد که با آهنگی فزاینده همراه با جیغ‌های تیز بالا گرفت (بچه‌ها نعره می‌کشیدند، پارس می‌کردند، پا به زمین می‌کوبیدند و پی‌پی می‌گفتند: شار بوواری! شار بوواری!)، آهنگی که سپس بریده بریده و بزحمت آرام شد و گه‌گاه دوباره ناگهانی پشت نیمکتی شدت می‌یافت و اینجا و آنجا خنده فروخورده‌ای، مثل ترقه‌ای خوب خاموش نشده، از میانش بیرون می‌جست.

با این همه، به ضرب باران جریمه نظم کلاس کم‌کم برقرار شد و دبیر توانست نام شارل بوواری را بفهمد، چون از او خواست که آن را برایش شمرده بخواند، هجی کند و بعد از آن که او نوشت دوباره بخواند. آنگاه به پسرک بینوا دستور داد که برود و روی نیمکت تنبل‌ها بنشیند که کنار میز آموزگار بود. اما او، هنوز به راه نیفتاده دودل ماند.

دبیر پرسید: — چه می‌خواهید؟

شاگرد تازه خجولانه گفت: «گلاهم...» و نگاهی نگران به دوروبر انداخت.

توفان خنده و سر و صدایی را که دوباره بپا شد فریاد خشم‌آلود دبیر قطع کرد که به حالت «من شما را...» ی‌نپتون<sup>۱</sup> داد زد: «پانصد بیت جریمه برای همه کلاس!»، دستمالی از جیبش بیرون کشید و پیشانی‌اش را خشک کرد و آزرده گفت: «ساکت باشید! شما، شما شاگرد تازه، شما هم بیست بار این فعل لاتین را بنویسید: من مسخره هستم.»

بعد با لحنی ملایم‌تر:

— کلاهتان پیدا می‌شود؛ کسی که ندز دیده استش!

اوضاع آرام شد. سرها روی پوشه‌ها افتاد و شاگرد تازه دو ساعت تمام انضباطی استثنایی از خود نشان داد، هر چند که گاه به گاهی گلوله‌ای کاغذی از لوله قلمی پرتاب می‌شد و به صورتش می‌خورد. اما او هر بار دستی به صورتش می‌کشید، سر پایین می‌انداخت و از جا نمی‌جنبید.